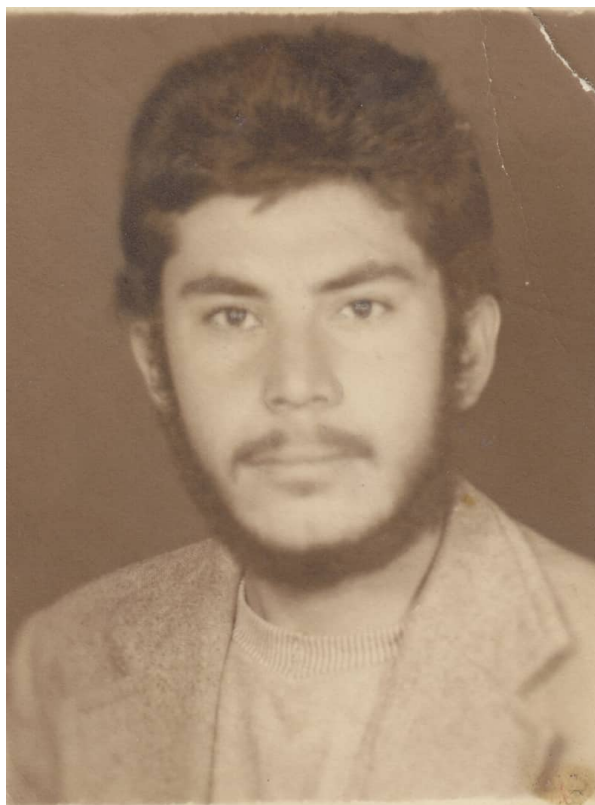


شهيد عبدالنبي يحيائي



	نام پدر
۱۳۴۲	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۲/۰۵/۰۸	تاریخ شهادت
ارتفاعات حمزه کردستان عراق	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
رسمی	نوع عضویت
پاسدار	شغل
	تحصیلات
تنگ ارم	مدفن

زندگینامه

عبدالنبی یحیایی (شهیدی که پیکرش ۹ سال پس از دفن سالم مانده بود) در سال ۱۳۴۲ در روستای تنگ ارم شهرستان دشتستان استان بوشهر به دنیا آمد. و در نهایت به فرمان رهبرش روح الله لیبیک گفت و به جبهه های جنگ حق علیه باطل اعزام شد تا دفاع از خاک و ناموس را پیشه خود قرار دهد. عبدالنبی فردی بود که در در نوجوانی چوپانی می کرد و در کنار کار چوپانی دستی هم در کشاورزی داشت. و در اوج جوانی هم تصمیم گرفت راه مولایش حسین (ع) را در پیش گیرد و رزمندگی در راه حفظ اسلام را پیشه گرفت.

بالاخره عبدالنبی در اثنای عملیات والفجر ۲ به دعوت حق تعالی لیبیک گفت و در تاریخ ۶۲/۵/۸ و روی ارتفاعات حمزه گردستان عراق، برای خاموش کردن آتش مسلسل یکی از سنگرهای دشمن نارنجکی برمی دارد و به طرف سنگر می رود. اما میان خاکریز دشمن و نیروهای خودی مورد اصابت گلوله های دشمن قرار می گیرد و به شهادت می رسد. به دلیل اینکه دشمن به منطقه تسلط داشته، جنازه عبدالنبی ۱۸ روز در همان جا می ماند و پس از این مدت او را به بوشهر انتقال می دهند و نهایتاً پس از ۲۸ روز بدون آنکه جنازه فاسد شود، دفن می شود. پدر شهید می گوید که روز دفن عبدالنبی او را با کیسه پلاستیکی پوشانده و روی کیسه هم کفن کشیده بودند. تقویم ها شهریور ماه ۱۳۶۲ را نشان می دادند. عبدالنبی برای بار اول با چنین شکل و شمایل دفن شد. روی قبر عبدالنبی یک تابلو گذاشته بودیم که مثل خیلی از مزار شهدا در آن یادگاری هایی قرار می دادیم. چون این تابلو در محکمی نداشت، گاهی بچه ها یا رهگذرها به وسایلی دست می زدند. من تصمیم گرفتم برای این تابلو در قفل دار بگذارم. سال ۷۱ بود.

یک روز به مزار پسرم رفتم و تابلو را درست کردم. اما دیدم سنگ قبر تکان خورده و احتمال در آمدنش هست. گفتم حالا که می خواهم تابلو را درست کنم، دستی هم به این سنگ بزنم. سنگ را جابه جا کردم. آن روز کارم نیمه تمام ماند و به خانه برگشتم. توی روستا دیدم یک گروه از اهالی با مینی بوسی عازم مشهد هستند. از من هم خواستند همراهشان بروم و قبول کردم. سفرمان ۱۵ روزی طول کشید. در مشهد خواب دیدم که چراغ نورانی در خانه داریم. آن قدر نور داشت که نمی شد به آن نگاه کرد.

بعد که برگشتیم، چند روزی مهمان به خانه می آمد و درگیر آنها بودیم، چند روزی هم به همین منوال گذشت. در همین اثنای یک شب خواب دیدم به زیارتگاهی رفته ام که مثل یک اتاق کوچک بود. وقتی از آنجا بیرون آمدم و در را بستم، در دوباره باز شد و خانمی بلند بالا از داخل اتاق بیرون آمد و چیزی مثل قرآن یا جانماز به من داد و گفت اینجا نایست و برو. از خواب که بیدار شدم احساس کردم باید به مزار شهیدم بروم. آن

روز ۱۹ مهر ۱۳۷۱ بود. رفتم و دیدم که در قسمت جنوبی مزار حفره هایی ایجاد شده است. سرم را که نزدیک بردم، بوی خوشی استشمام کردم. سعی کردم آن را درست کنم، اما مزار داشت ریزش می کرد. به ناچار فرستادم دنبال برادرم که سواد بیشتری داشت و اهل خواندن رساله و قواعد مذهبی بود. او آمد و ماجرای ریزش مزار را برایش تعریف کردم. گفت که ما نمی توانم جسد را خارج کنیم، فقط باید سنگ را جابه جا کنیم و اگر بشود بدون آنکه به مزار دست بزنیم، آن را تعمیر کنیم. با همین فکر دست به کار شدیم، اما ناگهان دیدیم سنگ لحد و کل مزار ریزش کرد و جنازه بیرون زد. هر بار که کار خراب تر می شد، مجبور می شدیم از دیگران کمک بگیریم و همین طور تعدادمان به ۲۰ یا ۲۱ نفر رسیده بود.

به هر حال کمی بعد کار به جایی رسید که دیگر نمی شد جسد را به حال خودش رها کنیم و با صلاح و مشورت که کردیم تصمیم گرفتیم آن را خارج کنیم. پسر و برادرم برای خارج کردن جسد به داخل مزار رفتند. جسد همان طور بود که بار اول و هنگام دفن دیده بودم. فقط کفن پوشیده شده و جنازه همچنان داخل کیسه پلاستیکی قرار داشت. پسر و برادرم به همراه یک نفر دیگر جسد را گرفتند تا بیرون بیاورند. اما دست همگی خونین شد. خوب که نگاه کردیم دیدیم خون عبدالنبی مثل اینکه تازه جاری شده باشد، داخل کیسه جمع شده و از آن درز کرده است. اگر بخوایم خوب تشریح کنیم، این خون کمی تیره تر از خون تازه بود. اما جاری بود و حتی به داخل مزار هم می چکید. ما کیسه را باز نکردیم تا ببینیم چهره عبدالنبی چطور است. اما اگر وزن پسرم موقعی که دفن

شد ۵۰ کیلو بود این بار وزنش چند کیلویی کمتر شده و شاید به ۴۵ کیلو رسیده بود. یعنی تنها چند کیلو کمتر شده بود.

برادرم که خودش داخل مزار رفته و جسد را گرفته بود بعدها تعریف می کرد که دست و پای جنازه نرم بود و اصلاً حالت خشکی نداشت. گویی که به تازگی شهید شده باشد. حتی خودم دیدم که دست عبدالنبی در اثر جابه جایی تکان خورد و روی سینه اش قرار گرفت. یکی از همولایتی هایمان سریع رفت تا از اتاقکی که در قبرستان وجود داشت، قرآنی بیاورد و بالای سر جسد بخوانیم. صفحات قرآن پوسیده شده بود، اما درست همان آیه: **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ** آمد. آیه ای که خدا در آن می گوید شهدا زنده اند نزد ما روزی می خورند. «

وصیت نامه

خدایا به یاد تو به جبهه می‌روم نه برای انتقام‌جویی بلکه به منظور احیای دینم و تداوم انقلابم پای در کفش می‌کنم و خدا را به یاری می‌طلبم و از او می‌خواهم که هدایت‌م کند آنطور که خود صلاح می‌داند. هدفم خدا، مکتبم اسلام، کتابم قرآن.

موفقمیدم که قبرستان کجا است

عزیزان رفته‌اند نوبت به ما است

عزیزان می‌روند نوبت به نوبت

خوش آن روزی که نوبت بر من آید

وصیتم به تمام خانواده شهدا و اگر شهید شدم به خانواده خودم این است که در مرگ من گریه و زاری نکنند تا دشمنان اسلام خوشحال نشوند و ان شاءالله که صبر پیشه کنند و بتوانند راه شهدا را که راه حسین است بروند و اسلام را در مقابل کفر یاری دهند و از خدا پیروزی اسلام و نابودی کفر را خواهانم و خواهشی که دارم این است که اگر نصیب من شهادت شد، مرا پیش شهید یدالله تنگ ارمی دفن کنند و به خاک بسپارند شهید یحیایی در آخرین اعزام خود از نزدیکانش می‌خواهد صوت اذانش را ضبط کرده و به عنوان یادگاری نگه دارند.

خاطرات

مادر شهید: خواست خدا بود که چنین بچه دل پاکی را به ما هدیه بدهد. عبدالنبی ذات خوبی داشت و ما هم سواد آنچنانی نداشتیم که بخواهیم روی تربیتش کار خاصی انجام دهیم. روستایی بودیم و غیر از رزق حلال و انجام امور مذهبی خودمان چیزی نداشتیم که به او یاد بدهیم. اما این بچه از همان دوران کودکی اش به نماز و روزه اهمیت زیادی می داد و با اینکه به مدرسه نرفته بود، سعی می کرد قرآن یاد بگیرد و آن را تلاوت کند.

پدر شهید: وقتی که عبدالنبی ۱۲ سال داشت، من برای کار به بوشهر رفتم و او را با خودم بردم، بچه زحمتکشی بود و از همان کودکی کار می کرد. هر چه می گرفت خرج نمی کرد و نگه می داشت. وقتی که می خواستیم به روستایمان برگردیم، با دسترنجش که از کار در گرمای طاقت فرسای بوشهر تهیه کرده بود، وسایل آشپزخانه خرید و برای مادرش هدیه آورد. همسرم هنوز با برخی از این وسایل آشپزی می کند و آنها را مثل یادگاری نگه داشته است. عبدالنبی صدای خیلی خوبی داشت. چون مدرسه نرفته بود، شب ها که از بیرون می آمد تا دیر وقت می نشست زیر نور چراغ فانوس، می خواند و می نوشت. می گفتم بابا! خسته ای چرا خودت را اذیت می کنی؟ می گفت می خواهم خواندن و نوشتن یاد بگیرم تا روضه خوان امام حسین(ع) بشوم. آخر هم به آرزویش رسید. محرم که می شد مردم را جمع می کرد و برایشان نوحه می خواند. عبدالنبی هر چه دارد از امام حسین(ع) دارد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران